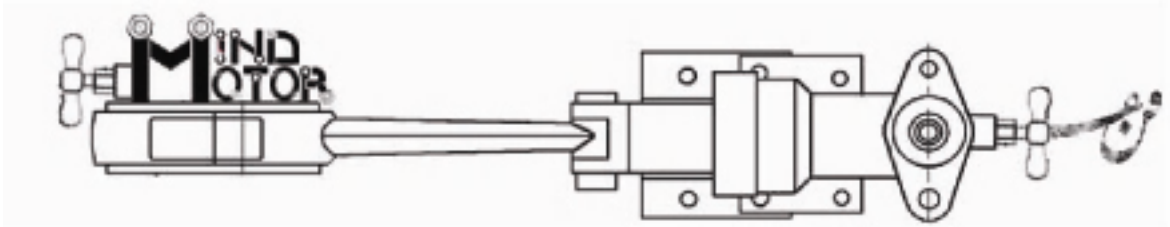




کتابی آخر

تولولو

ترجمہ سلمانہ مرادپانی



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

عنوان اثر: لولو

نویسنده: کتی آکر

مترجم: سمانه مرادیانی

طراح جلد: مجتبی حق جو

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۸۹

نوبت چاپ: اول

نشر الکترونیکی MindMotor

لولو

کتی آکر

ترجمه‌ی سمانه مرادیانی

توضیح مترجم:

متن زیر قطعه‌ای از رمان "دون کیشوت" است که کتی آکر آن را در قالب نمایشنامه به رشته‌ی تحریر در آورده است. او در توضیح این رمان در گفتگویی با الن جی فریدمن می‌نویسد: "من یک رونوشت واقعی از دون کیشوت داشتم و به عنوان نوعی شوخی، آنرا از فیگوری مردانه به زنانه تغییر دادم تا ببینم چه چیزی از آب درمی‌آید". این رمان - به گفته‌ی خود کتی آکر - یک نوع کپی‌برداری ساده از یک رمان واقعی، یا در اصل یک سرقت ادبی است که در آن سوژه‌ی مردانه‌ی رمان دون کیشوت به سوژه‌ی زنانه تبدیل شده است. نیت اصلی کتی آکر از این سرقت ادبی، پرداختن به هویت شخصیت‌هاست. می‌توان هویت یک زن در جامعه‌ی فالوس محور کنونی را در شخصیت دون کیشوت سروانتس نیز مشاهده کرد. همانطور که در بخش دوم این رمان، خود آکر نیز به تشابه بین شخصیت دون کیشوت و شخصیت یک زن اشاره می‌کند: "دون کیشوت همچون موجودی مرده و منسوخ، دیگر توان سخن گفتن ندارد. زن نیز به عنوان موجودی که در جهان مردانه و به عنوان بخشی از آن به دنیا آمده است، نمی‌تواند سخن خودش را بازگو کند. تنها کاری که می‌تواند انجام دهد، خواندن متون مردانه‌ای است که بدان تعلق ندارد"...

۱. فروشندگی لولو

(در خیابان، بیرون خانه‌ی پروفیسور.)

لولو بر سکوی ستونی نشسته، گل‌هایش را دسته‌بندی میکند. او به هیچوجه رمانتیک یا باکره یا هر چیز دیگری [امثال اینها] به نظر نمیرسد. در ضمن این دختر یک بچه هم نیست (بچه بودن رمانتیک است): او هجده ساله، یا شاید بیست و یک ساله است. کلاه فرانسوی کوچکی به سر دارد که هیچگاه نخواهیم فهمید آن را از کجا آورده‌است؛ کلاهی که حتی بیش از سال‌هایی که او در معرض دود و باد و باران لندن بود، بر سرش بوده و با اینحال کمتر مورد توجه قرار گرفته و هیچگاه شسته نشده‌است؛ همینطور موهایش. رنگ موی او طبیعی است؛ او یک پانک نیست؛ خجالتی‌تر از این حرف‌ها است. یک جور کت مشکی به تن دارد که تا زانوهایش میرسد. کت در ناحیه‌ی سینه‌اش خیلی تنگ است. پوتین‌هایش هم در همین مایه‌ها هستند. او به اندازه‌ای که میتواند تمیز است. اما زندگی سختی داشته‌است.

او در مقایسه با دوشیزه‌های واقعی، کثیف است. اصلاً مگر دوشیزه‌ای هم میبینیم؟ یا اصلاً مگر دوشیزه‌ای در کار هست که ببینیم؟ مثل همه‌ی زن‌ها، او هم دوست دارد کمی غیرطبیعی باشد.)

لولو: (به شوان، یک پروفیسور محترم.) شاد باشید، کاپیتان! از این دختر بیچاره گلی بخرید. (دستش را به سوی کیف مرد دراز میکند.)

شوان: (مؤدبانه.) متأسفم. (دست دختر را بر روی کیفش میبیند، بی سروصدا دست او را گرفته و آن را به سمت پایش هل میدهد.) باید یک فکر جدی به حال شما گداها کرد.

لولو: من کار بدی نکردم. فقط سعی کردم گلی به شما بفروشم. وقتی من پشت جدول پیاده رو ایستاده‌ام، پس حق دارم به شما گل بفروشم، ندارم؟

شوان: چرا ازم ترسیدی؟ فکر کردی آسیبی بهت میرسونم؟

لولو: خب من که نمیدونم تو چی هستی.

شوان: من کی هستم.

لولو: من کی هستم.

شوان: تو نمیدونی کی هستی چونکه حرف زدنت رو بلد نیستی. زنی که اینطور یأس آور و نفرت‌انگیز حرف میزنه حق نداره - جایی - باشه و حق نداره زندگی کنه. مسلماً حق گل فروختن رو هم نداره. به یاد داشته باش که تو موجود زنده‌ای هستی که دارای روحی و از اینرو موهبت الهی سنجیده سخن گفته. زبان روح تو زبان میلتون و شکسپیر و امپراطوری انگلستانه^۱. دوست نداری سنجیده و شایسته سخن گفتن رو یاد بگیری؟ (لولو چیزی نمیگوید). حال با من بیا. من باید کاری برای کمک کردن به فقر زده‌ها تو این مملکت بکنم.

داخل خانه‌ی پروفیسور

شوان: (به پیشخدمت). لباس‌هاش رو بگیر.

پیشخدمت: چشم، قربان.

شوان: امیدوارم تا قبل از اینکه کار من با تو تموم شه، خیابان‌ها پوشیده از اجساد مردمی بشه که به خاطر تو به همدیگه شلیک میکنن.

لولو: حق نداری به من دست بزنی.

شوان: تمایلی ندارم که به تو دست بزنم. میخوام بدونم آیا میتونم تغییرت بدم یا نه. میخوام بدونم آیا میتونم یک عضو... گدای... جامعه رو به یک عضو جامعه تبدیل کنم یا نه. این یک آزمون اجتماعیه.

لولو: تو نمیتونی منو تغییر بدی چونکه چیزی در من برای تغییرکردن وجود نداره. من هیچوقت تغییر پذیر نبوده‌ام.

^۱ برای کتی آکر شوان نماینده‌ی طبقه مسلط انگلیسی است. او در مصاحبه‌اش می‌نویسد: "گرایش مردم انگلیس به شکسپیر و میلتون باور نکردنی است. در آنجا گفتار هر فرد طبقه‌ی او را مشخص می‌کند. آنهایی که از میلتون و شکسپیر حرف می‌زنند در اصل به طبقه‌ی مسلط تعلق دارند. در انگلستان جهان ادبی مطلقاً به نظام کمبریج-آکسفورد وابسته است؛ در حالی که جهان ادبی باید یک جهان مردمی باشد. جهانی که در آن هر طبقه‌ای باید بتواند بحث خود را مطرح کند. در انگلیس اگر کسی از کمبریج-آکسفورد نیامده باشد، نمی‌تواند وارد جهان ادبی بشود. این امر نیز تضمین می‌کند که بازنمایی خود جهان ادبی همواره از طبقه مسلط برمی‌آید و اشخاص دیگری غیر از این طبقات، هیچ بازنمودی از خودشان ندارند". (مصاحبه با کتی آکر/ ترجمه‌ی امین قضایی/ از سایت مایند موتور)

شوان: خیلی خب، پس تو خودت هستی، یا امیدوارم، باشی. حال به این فکر کن: که مثلاً آگه قرار باشه با یک سیاستمدار سوسیالیست ازدواج کنی که ناظر کارهای هنریه؛ در اینصورت پدر اون مرد، که یک عضو محافظه-کار پارلمانه، اونو به خاطر ازدواج با تو از ارث محروم میکنه. ولی وقتی زیبایی بی نقص، رفتارهای ظریف، و دستپخت تو رو میبینه، سروری او...

لولو: گه.

شوان: چی؟

لولو: گه. ریدم.

شوان: اوه. اگر اینقدر وقیح و بی سروپا باشی، مجبورم میکنم توی آشپزخانه وسط عنکبوت‌های سیاه بیوه بخوابی و به راننده‌ام میسپارم با چوبدستی گنده‌ی اتومبیلش کتکت بزنه. اگر کاری رو که بهت میگم انجام ندی، گناهکار خواهی بود.

- بیرون و درون خانه‌ی شوان

(یک کارگر روزمزد، با سر و وضعی رقت‌انگیزتر از یک کارگر معمولی، در خانه‌ی شوان را میزند. نام او شیگولد است. چون کار دیگری برای انجام دادن ندارد، همینطور به در زدن ادامه میدهد. بعد از مدتی طولانی شوان در را باز میکند.)

شوان: ببخشید؟

شیگولد: من دخترم رو میخوام. این چیزیه که میخوام. فهمیدی؟

شوان: فکر کردم اون پدری نداره.

شیگولد: هرکس پدری داره. اگر بچه‌ای پدر نداشته باشه، هیچ موقع یاد نمیگیره که چطور باید [حق شو] بخواد.

شوان: بله پس دخترتون را میخواین. ببریدش. اوناهاش.

شیگولد: ببرمش؟ فقط همین؟

شوان: پس چی؟ نکنه میخواین بابتش پول هم بدم؟ چرا باید به خاطر چیزی که خودش خواسته پول بدم؟

شیگولد: بالاخره یکی باید این وسط پول بده. فکر کردی اون چیه؟

شوان: [چی نه]، کی. [باید بگی] فکر کردی اون کیه؟ اونم به همون...زبونی حرف میزنه...که تو حرف میزنی.

شیگولد: هرچی، اینجا رو ببین رئیس. من نمیفهمم حرف حساب تو چیه. اون دختر مال منه. و تو با خودت آوردیش تو خونهت. مگه به کسب و کار آزاد اعتقاد نداری؟

شوان: چرا. ولی فقط برای [انسان] آزاد. از اونجا که اون دختر مال توئه، آزاد نیست. از اینجا ببرش.

شیگولد: نه رئیس. اینقدر تند نرو. تند بری زمین میخوری، همونطور که دختر منو زمین زد. من یه چیزی در ازای این کارت میخوام.

شوان: این نظام، کاپیتالیسم نیست.

شیگولد: نه این [نظام] گردن زنیه. گوش کن رئیس. من خوش ندارم دخترم زندگیش رو حروم کنه. میخوام این دختر شانس این رو داشته باشه که یه چیزی بشه.

شوان: یه کسی.

شیگولد: یه چیزی داشته باشه. یه دختر نیاز داره که یه مرد داشته باشه. مردهای دنیا من و تو هستیم، مگه نه؟

شوان: نه ما فقط به این خاطر که هر دومون مردیم، مردای دنیا نیستیم. ما /از و مال/ دو تا دنیای متفاوت هستیم.

شیگولد: همه‌ی اون چیزی که من میخوام حقوقیه که به عنوان انسان دارم. رئیس تو هم یه انسانی، نیستی؟ یه انسان یه انسانه. یا تو یه دزدی؟ میتونی لقمه‌ی یه انسان رو ازش بگیری و در عوض چیزی بهش ندی؟ تو یه برده‌داری؟

شوان: تنها در صورتیکه تو یه برده باشی.

شیگولد: من یه برده نیستم: میدونم پول چیه. میدونم پنجاه تا واسه تو چه ارزشی داره؟ یا لولو واسه من چه ارزشی داره؟

شوان: لولو؟ اسمش اینه؟

شیگولد: البته که نه. یه اسم چی رو میرسونه؟

شوان: تو یه برده‌ی سفیدپوستی؟

شیگولد: نه اینطوری که تو میگی. اما در خدمت‌گذاری به جنتلمنی مثل شما هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم، تضمین میکنم.

شوان: پنجاه پوند پول زیادی نیست. پنجاه پوند واسه گوشت تن.

شیگولد: یا چهل تا.

شوان: بیا این ده پوند رو بگیر و شرت رو کم کن. (شیگولد پول را می‌فایده و میزند به چاک.) مسائل اخلاقی همیشه خرج هم دارن.

۲. آفریننده و آفرینشگری

آفریننده

(شوان در اتاق مطالعه‌اش قدم میزند. اتاق مطالعه‌ی او شبیه اتاقی در یک نقاشی متعلق به دوره‌ی رنسانس است که در آن، یک اتاق هم نمونه‌ی کوچکی از کل جهان است و هم شمار نامحدودی از نمونه‌های کوچکی از جهان را به نمایش میگذارد، چراکه واقعیتی جز انسان‌گونگی وجود ندارد. بنابراین: انسان را از خودش گریزی نیست. انقلاب ایدئولوژیکی که در رنسانس ایتالیا آغاز شد بر مبنای باور جدید انسان‌ها به این بود که این نه خدا، که خود آنان هستند که مرکز جهان اند؛ که آنها آزادند هرکاری بکنند؛ که میتوانند هرکاری را دوست دارند انجام دهند. بدین ترتیب شوان، که ثروتمند هم هست، اعتقاد دارد که مالک دنیاست. او دارد اتاقش را از نظر میگذراند: جهان را.)

شوان: تخت‌های پادشاهی، سلطنت‌ها، شاهزادگی‌ها، فضیلت‌ها، قدرت‌هایی که حالا به عنوان یک لرد در اختیار دارم، جهانی باشکوه، طبقه‌ی زیرین بهشت.

من یک پسر بچه از طبقه کارگر بودم.

هیچ امنیتی نداشتیم. و البته هیچ تحصیلاتی. با دو دست خودم قلمرویی برای خودم ساختم. به این ترتیب:

نه تنها با دست‌هایم، که با تمام بدنم، همچون هرکول، پشت تقدیر را زمین زدم، آن مار نه‌سر، و هیدرای بدبخت بیچاره را. و مثل هرکول قهرمان پیروز شدم.

یک پسر طبقه کارگری چطور میتواند در این جهان یک قهرمان شود؟ با دو دست خودش: با کلاهبرداری و رشوه‌خواری. هر بار که به صورت موفقیت‌آمیزی کسی را با پول اغفال میکنم، اراده‌ی او را میدزدم: بعد از آن او دیگر انسانی بی‌روح است: یک ربات، که میتواند کنترل شود. به این ترتیب من قلمروی نظارت اقتصادی‌ام را گسترش میدهم، چراکه نظارت اقتصادی تنها راه کنترل انسان‌های دیگر است. میدانم.

کسانی هستند که از من نفرت دارند. کسانی هستند که از من متنفرند. موش‌هایی هست. همه جا یک عده موش وجود دارند. آنها می‌خزند. مخفیانه سرک میکشند. آنها مغزهایی دارند. بیماری‌هایی را منتقل میکنند. نمیتوانم از شر موش‌هایم خلاص شوم. موش!

من مجبورم در مقابل آنهایی که میخواهند به من آسیب برسانند تدابیر مؤثری بیاندیشم. این تقصیر من نیست. اما همیشه باید حواسم جمع باشد: آنها هر لحظه ممکن است به من حمله کنند، انسانهایی که آنها را کاملاً تحت کنترل ندارم. نباید لحظه‌ای سنگر را خالی کنم.

جهان من دارد می‌گردد.

گنبدی موشی، عمیق و سخت است: دشمنان و مردمان بسیاری در حال جنگ هستند که دیر یا زود جهان می‌رود که نابودشان کند.

وقتی جهان به پایان برسد، دیگر هوایی نخواهد بود. به همین خاطر است که باید هوا را از همین حالا آلوده کنیم. پیش از آنکه خیلی دیر شود.

بعد از پایان جهان، وقتی که انسان‌ها دیگر وجود ندارند، -به ترتیبی که دیگر هیچ طبقه‌ی اجتماعی‌ای نمیتواند در کار باشد، و در کار نخواهد بود- تمام پیشرفت‌های تکنولوژیکی که در این قرن به دست آمده‌اند، و برای همه، به جز عده‌ای تکنسین و زنان بازهدان، شرایط زندگی مرفهی را فراهم کرده‌اند و تمامی ماشین‌ها برای ایجاد یک بهشت انسانی برای خودشان کار خواهند کرد. همانطور که حالا مک‌دونالد دارد برای خودش کار میکند.

بعد از پایان جهان، دیگر هیچ زمانی در کار نخواهد بود، چراکه جهان به پایان رسیده‌است. از آنجا که دیگر زمان شمارش هم وجود نخواهد داشت، تمام هواپیماها سوپرکنکورده خواهند بود. هرکس، حتی یک زن، میتواند در یک چشم به هم زدن به هر نقطه‌ای در واقعیت انسانی سفر کند. بنابراین بعد از پایان این جهان، فمینیسم ممکن و شدنی خواهد بود.

این یک زن است که دارد این کار را میکند! این خودش است؛ یک جنده. کسی که به خاطرش همه کاری کردم. کسی که او را از هیچ بیرون کشیدم و انسان محترم و موقری از او ساختم. مخلوق خود من دارد علیه من می‌شورد. این زن یک خائن است.

درست مثل زمانی که انگلستان آنقدر پیشرفت کرد که میتوانست شیاطین سیاه افریقا را به تولیدات اجتماعی محترم و شایسته‌ای تبدیل کند و این کار را کرد. و بعد همین تولیدات انسانی انگلستان، حسن نیت او را فراموش کردند و بر علیه آن شدند و هنوز هم دارند بر آن می‌شورند. بنابراین برای کسی که در ساختار قدرت است عمل نیک همواره اشتباه است. کسی از او قدردانی نخواهد کرد.

جنده: من اون چیزی رو که لایقش باشی بهت میدم. من میتونم بهت حال بدم. پس چرا با دست خودم کاری بکنم که بخوای باهام بد بشی؟

لولو: (از پشت صحنه داد میزند.) بابا!

شوان: این بچه حالا یک سقط جنین است.

آفرینش‌گری

(لولو وارد میشود.)

لولو: تو منو دوست داری؟

شوان: پدر و مادرها همیشه بچه‌هاشون رو دوست دارن.

لولو: واسه همینه که ازت میپرسم: دوستم داری؟

پیشخدمت: (که همیشه در پس زمینه‌ی صحنه است.) تو باید به پدرت احترام بذاری، لولو.

لولو: تو منو دوست نداری.

پیشخدمت: لولو. کاری رو که پدرت بهت میگه انجام بده. برو تو اتاق.

لولو: تو منو دوست نداری. من هیچ ام. تو منو هیچ کردی. (شوان او را به زمین میزند. لولو، از روی زمین.) بابا، تو به من همه چیز دادی. من چیزی غیر از تو ندارم چونکه چیزی جز تو نمیشناسم.

اگر تو رو از دست بدم خودم هم دیگه نیستم.

قبل از تو چه چیزی رو میتونستم بشناسم؟ برای یه بچه امکان نداره که چیزی رو قبل از پدرش بشناسه.

چطور میتونم چیزی به غیر تو رو بشناسم؟ اصلاً چیز دیگه‌ای هم وجود داره؟ این بوی توئه. اینها اشیای تو هستن: نوازش تو. هر چیزی که میبینم و لمس میکنم مال توئه. بوی من بوی توئه. نوازشم نوازش کردن توئه. چشمهام نمیتونن اونطرف تر از تو رو ببینن. تو کی هستی، بابا؟

این باید حقیقت داشته باشه که اگه نداشته باشه، هیچ چیزی حقیقت نداره: من مال تو ام.

بابا، من مال تو ام. نمیتونی دوستم داشته باشی؟

پیشخدمت: پدرت ازت میخواد که به اتاقت بری.

لولو: (مستقیماً به شوان). نمیفهمی این کمبود عشق چیه؟ انکار نمیکنم که تو منو از هیچ بیرون آوردی و ساختی. اما اگه چیزی و کسی رو که ساختی دوست نداری، اونچه که درست کردی کثافت و یک سقط جنینه. همونطور که دنیات حالا یه کثافت و یه سقط جنینه. من کثافت و یه سقط جنین ام.

بهتر بود هیچ موقع به وجود نمی اومدم.

نمیبینی چی کار داری میکنی چونکه از دوست داشتن من امتناع میکنی؟ نگاه کن. ببین.

شوان: (بالاخره به حرف میآید). یه بچه‌ی سرکش میبینم. بچه‌ای که هیچ احترامی برای بزرگترهاش قائل نیست، برای فرهنگی که در اون متولد شده، و همینطور برای جامعه؛ کسی رو میبینم که اگه هم بدتر نشه، بهتر از یک فرد بی‌اخلاق نخواهد شد. میبینم. حتی نمیتونم بگم یه «شخص»، یه شخص که به خاطرش عمیقاً، لولو، عمیقاً شرمنده ام.

لولو! از حالا به بعد تو توی اتاقت حبس میشی. دیگه حرفی ندارم بهت بزنم؛ چونکه تا زمانیکه یاد نگرفتی که یه شخص باشی و به ترتیبی که مورد قبول جامعه است عمل کنی، ارزش اینو نداری که کسی باهات حرف بزنه.

(لولو به دور و برش نگاهی انداخته و دیگر به خودش زحمت حرف زدن با کسی را نمیدهد؛ چرا که ارتباط برقرار کردن با دیگران هیچ ارزشی ندارد.)

پایان آنها.

(در حالیکه هم شوان و هم لولو هریک در عوالم خود غرق شده‌اند - شوان در پارانویا و لولو در اوتیسم - شیگولد که حالا بقدری پیر، به هم ریخته، فقیر و درست شکل مرگ شده است، وارد اتاق میشود. او باید حالا خودِ مرگ یا لاقل مرده باشد؛ چرا که شوان و لولو اینطور ترجیح میدهند.)

شیگولد: خانه‌ام! خانه و کاشانه‌ام!

بدرود دشت‌های شادمانی که شادی و سرمستی همواره در شما خانه دارد:

سلام وحشت‌ها، سلام جهان اهریمنی، و تو ای ژرف‌ترین مفاک
تصاحب‌کننده‌ی جدیدت را بپذیر: آنکه ذهنی دارد که با مکان و زمان تغییر نمیکند:
من.

مغز مکان خودش است، و درون خودش
میتواند از جهنم بهشتی بسازد، از بهشت جهنمی.
کجا میشود کمی عرق پیدا کرد؟
(نگاهی به دور و برش میاندازد. آن را پیدا میکند.)
دست آخر همین جاست که میتوانیم آزاد باشیم.
(مینوشد.)

اینجا در امنیت حکمرانی خواهیم کرد.
[امنیت اینجا] بهتر از حکمرانی در جهنم، یا خدمتگذاری در بهشت است.
من اینجا همه چیزی دارم! دارم.
تنها کافی است بخواهید و خواهید داشت:

۳. عشق دروغین و عشق حقیقی

در انتظار گودو

(اتاق مطالعه‌ی شوان حالا تاریک‌تر از آن است که بتوان چیزی را در آن تشخیص داد. صداها:)

پیشخدمت: منتظر چی هستی؟

لولو: منتظر برادرم.

ممکن است گدا و ثروتمند دست به دست هم دهند

(حالا شیگولد در اتاق مطالعه‌ای که تصویری از جهان است تنهاست. او مست لایعقل است. از مرگ هم بدبخت‌تر و به هم ریخته‌تر به نظر میرسد. او شکل یک زاغه نشین ایالات متحده است.)

شیگولد: من تکه‌ی بی ارزشی از یه چیزی هستم: بشریت. حتا این هم نیستم. حتی ارزش اون رو ندارم که برای بشر بمب‌گذاری کنم.

امیدوارم اونا هرچه زودتر دخلم رو دربیارن؛ چون این مرگ تدریجی، داره پدرم رو درمیآره. یه کم دیگه مشروب میخوام. (دورو بر اتاق مطالعه را برای پیدا کردن کمی شراب بیشتر سرک میکشد، اما مثل تمام حرکات دیگرش ناامیدانه. در حالیکه به خودش می‌آید، تغییر نظر میدهد:) من دیگه کاری به کار اونها ندارم.

تو میدونی اونها به من چی گفتن وقتی که به حد کافی خوب و خوش لباس بودم و به هر حال کمی توجهشون رو جلب میکردم. اقلا کمی.

شاید من بتونم وارد این جامعه بشم. اونوقت اونها میگن، «هی سگه. بیا و با ما باش، اینطوری بهت اجازه میدیم که وارد جامعه‌مون بشی و دوست‌هایی واسه خودت دست و پا کنی.» کدوم سگه که نخواد کمی لیس بزنه؟ کدوم آدمی اینجا اینقدر احمق که به زنده موندنش اینقدر خوشبین باشه؟ اما یه چیزی بهتون بگم: زبونی که دست اونها رو بلیسه، حتی یه ذره، لت و پار میشه. اونها ارباب‌های عذاب ذهنی اند.

(به دورو برش نگاه میکند. گیج شده/است:) اونها کی اند؟ کی اون بیرونه؟ کجایید شما مردمی که تو برخورداری و بی‌نیازی‌تون پنهون شدید، شماهایی که ازتون متنفرم؟

(لولو وارد اتاق مطالعه میشود. او حالا ثروتمند شده. جواهراتی به خودش آویزان کرده و با پستان‌ها و موهایش عشق‌بازی میکنند. پیراهنش از جنس شانل است، نه کلود مونتانا و نه ژان-پل گولتیر. اگر مارکسیت نباشی، پول ستایش بشریت است، به اندازه‌ای که بشر شایستگی آن را دارد.)

شیگولد: (سرش را بلند میکند و او را میبیند.) خواهش میکنم کمکم کن.

لولو: اینجا چیکار میکنی؟

شیگولد: من پدر توام. تا حالا این من بودم که ازت مراقبت میکردم.

لولو: واقعاً متأسفم. (او درست حرف زدن را یاد گرفته است [و دیگر به جای "کسی" نمی‌گوید "چیزی" و به جای "کی"، نمی‌گوید "چی"/].) الان منتظر کسی هستم.

شیگولد: میدونم منتظر کی هستی. منتظر یه مردی. مگه نه؟

لولو: یه نوشیدنی میخوای؟ (فکر میکند که اگر مرد را بقدر کافی مست کند، حضور او را احساس نخواهد کرد.)

شیگولد: یه بطری دیگه جک دنیلز بهم بده. (لولو بدنبال بطری مشروبی میگردد.) نمیتونی منو خر کنی، میدونی که من پدرت ام. خوب میشناسمت: میدونم که این دور و برا یه مرد واسه خودت دست و پا کردی.

لولو: تو مستی.

شیگولد: من مستم، اما چیزی رو بهت میگم که هیچ مرد دیگه‌ای هرگز بهت نمیگه: هیچ مردی واسه تو احترامی قائل نیست. هیچ کدوم از مردایی که باهاشون سر و سری داری بهت احترام نمیذارن. لولو، من تنها مردی ام که به فکرته و مهم‌تر اینکه بهت احترام میذاره. (میزند زیر گریه.)

لولو: نگاه کن. بابا...

شیگولد: من به فکرتم: میتونم خوشحالت کنم. (ناخودآگاهانه سینه‌های او را لمس میکنند.) من تنها مردی هستم که میتونی بهش اعتماد کنی.

لولو: (خودش را عقب میکشد.) چرا با مادرم این کار رو نمیکنی؟

شیگولد: مادرت از این کارها نمیکنه. اون مرده.

لولو: اگه میخوای در آینده باز هم بتونی کنارم باشی همین الان دستتو بکش کنار.

شیگولد: (درحالیکه اشک میریزد و پستان‌های او را میمکد.) تو نمیتونی به مردها اعتماد کنی لولو. این من بودم که این همه سال ازت مراقبت کردم و خرجت رو دادم. (زنگ در به صدا درمیآید.)

لولو: گه. (سینه‌ها و جواهراتش را مرتب میکند.) برو توی وان حمام قائم شو. اینطوری هم مثل یه زن گریه نکن. (شیگولد مثل شترمرغ میخزد و پشت پرده‌ای پنهان میشود.)

تئاتر

(وقتی لولو در را باز میکند، آلوا، پسر شوان، وارد میشود. آلوا یک کارگردان مطرح تئاتر است. کله‌ی او تاس است و شکمش از مصرف بیش از حد الکل و غذا نخوردن باد کرده. با اینکه کمی سادیست است، مثل دیگر کارگردان‌های تئاتر، غالباً این گرایش و دیگر گرایش‌های شخصی‌اش را فراموش میکند تا بهتر به کارش برسد.)

آلوا: داشتم به نمایش جدید فکر میکردم.

لولو: چرا همش به کار فکر میکنی؟ مگه هیچ احساسی نداری؟

آلوا: اونچه که من واقعاً میخوام، اینه که بازیگرها آزادی داشته باشن. میخوام اونها دنبال آزادی خودشون بگردن. اما اونها این کارو نمیکنن. مشکل اساسی همینه.

لولو: باید باهات حرف بزnm. خصوصی. همه‌ی روز رو منتظرت بودم. تو تنها کسی هستی که میتونم باهات حرف بزnm چون برادر منی.

آلوا: من باید بازیگرهام رو مجبور کنم که آزادی خودشون رو بدست بیارن. تو بازیگر منی، لولو. چطور میتونم این کارو بکنم؟ من کاری رو میکنم که میخوام، ولی نمیتونم.

لولو: من یه مشکل دارم. (کم‌کم میفهمد که نمیتواند با او حرف بزند چون او برادرش نیست. چون برادری ندارد.) من خیلی تنهام.

آلوا: میدونم چیکار کنم. گوش کن، لولو. یه لحظه خفه شو. بشین. جایی میشه نشست؟ باید حرف بزnm.

لولو: اینجا نوشیدنی میخوای؟ چه کاری از دستم بر میاد؟ (روی نیمکتی مینشینند. لولو روی لبه‌ی نیمکت، و آلو روی یک صندلی نسبتاً سخت.)

آلو: میدونم چیکار میتونم بکنم. باید بازیگرهامو به حال خودشون رها کنم تا اینکه مجبور بشن آزادی خودشون رو بدست بیارن و اونو بکار بگیرن: تا مجبور بشن که علیه من شورش کنن. اونموقع است که بازی اونها شروع میشه.

لولو: (با ناراحتی) نکته‌ی ظریفیه.

آلو: دقیقاً درسته. این همون مفهوم آزادی سارتره.

لولو: (میلرز، دستم رو میگیری؟)

آلو: (دستش را نمیگیرد) لولو، تو الهام‌بخش منی. من بیشتر اینها رو موقع کار کردن با تو و از تو یاد گرفتم، روابط تو با مردها به من یاد داد که چه اتفاقی میافته وقتی که زنی تا به این حد تحت فشار قرار میگیره.

لولو: (با ناراحتی) نمیفهمم ازم چی میخوای.

آلو: من نمیتونم وسط یه نمایش تعادل عاطفی خودم رو بهم بزنم. باید همه‌ی توجهم به نمایش باشه. ببین، لولو: بین ما برقرار کردن همچین رابطه‌ای ممکن نیست. از اونجایی که تو همسر پدر من هستی، اگه حسی به تو داشته باشم مجبور میشم این ثبات خانوادگی رو بهم بزنم.

لولو: من یه برادر میخوام.

آلو: تا اجرای نمایش صبر کن. (لب‌های او را برای خداحافظی میبوسد. لولو او را در آغوش میکشد و میبوسد. میخواهد از آلو بپرسد که آیا او را دوست دارد یا نه، اما نمیتواند، چون اجازه ندارد چنین حرفی بزند. به دلایلی که برای خودش هم آشکار نیست در اوج ناتوانی از حرف زدن و نیاز به تنهایی او را بغل میکند: او یک برادر میخواهد.)

۴. لولو در جهنم: بیرون کردن شیاطین از جهنم

برای الگوا، روح تنها، دوست جنگجوی خشن اوگان، مسبب تمام تصادفات و سوانح اتومبیل، تو ای روح تنهای سیاه من، ای تنهایی، روح نگهبان مقدسی که به یمایایی پیوستی که جهان از بطن او در حال انفجارش بیرون پرید، برای بیرون کردن آنچه در مغزم مرده است. (درونی که بیرون است).

جهنم: پایان دل بستگی

(این صحنه از پایان صحنه‌ی ۳ ادامه پیدا میکند: شوان وارد اتاق مطالعه‌اش میشود و زنش را در حال بوسیدن پسرش میبیند، اما چیزی نمیگوید. آنها او را ندیده‌اند.)

لولو: (از آلوا فاصله میگیرد.) دلت نمیخواد منو بکنی؟

آلوا: بهت گفتم: نمیخوام زندگیمو خراب کنم. تو با پدرم ازدواج کرده‌ای.

لولو: به نظرت من سکسی نیستم؟

آلوا: (دروغ میگوید.) کدوم مرده که از تو خوشش نیاد؟ تو به زن بی نظیری.

لولو: فقط بغلم کن. نگهم دار. (در حالیکه او را در آغوش دارد نمیفهمد که در واقعیت چه میگذرد یا کاری که میکند چه عواقبی میتواند داشته باشد. ناگهان از بالای شانه‌ی آلوا که با بی میلی او را در آغوش گرفته است، شوان را میبیند.) بابا!

"بیرون کردن شیطان از جهنم" یک. با نقص رابطه‌ی علیت

لولو: پدر. چرا اینطور خیره شدی؟ چی شده؟

شوان: نه اشکی میریزم و نه حرفی میزنم، و نه خواهم زد، تا زمانیکه پرتو جدیدی بر یک دنیای رفت و روب شده بتابه.

لولو: اگه خشمت رو خالی کنی من هم حس بهتری خواهم داشت، اگه خشمت رو سر من خالی کنی. اگه تنبیهم کنی. کتکم بزنی. تا حالا چند بار بهم گفتم که من تنها دلیل زندگیتم: به لطف زبون توئه که من اسم

دارم، لباسی رو که به تن دارم از تو دارم. از روی انصاف تنبیهم کن. لختم کن! دیگه از زندگیم چیزی نمیخوام.
(دو مرد طوری او را زیر نظر دارند که انگار او رقص استریپ تیز آنهاست.)

شوان: تو با هر چیز موقری بیگانه ای؛ گوشت تن تو فاسده. نمیدونم این زمین چطور (پایش را محکم بر زمین میکوبد) وزن تو رو بر خودش تحمل میکنه.

لولو، تو همیشه یه تکه گه بودی. هیچ موقع شبیه آدمای دیگه نبودی. هر کاری که کردی برخطا بوده. تو ذاتاً برخطایی. خود وجودت دلیلیه بر اینکه باید بمیری.

لولو: (روی زمین زانو میزند) منو بکش. زندگیمو ازم بگیر. تنها اینطوری میتونم کمی جلب محبت کنم.
(کارگردان تئاتر که از صحنه منزجر شده رویش را از لولو برمگرداند. شیگولد که مست لایعقل گوشه‌ای افتاده از این صحنه چنان متأثر میشود که از جا بلند شده و به سمت آنها میرود.)

شوان: چی میخوای؟ (هفت تیری بیرون میآورد و به سمت شیگولد نشانه میگیرد. شیگولد متوجه نمیشود چون به لولو زده‌است.)

شیگولد: هی. تو خوشگلی. میخوام بکنمت.

شوان: (به لولو) میبینی: تو یه فاحشه ای. مستراحی هستی که مردا ازش استفاده میکنن، یه راهروی خالی که هر مردی میاد توش و میره. رقت‌انگیزه.

شیگولد: دلم میخواد طوری بکنمت که به ریدن بیافتی. دلم میخواد ماسک کثیفم رو بکنم تو کس مسک تر و تمیزت. اونقدر بمالم و بمالمت که به ناله کردن بیافتی و کمک بخوای.

آلوا: چرا نمیشینید و این آشوب رو فیصله نمیدید؟ یه گیللاس شراب می... (شوان به پسرش شلیک میکند. آلوا روی زمین میافتد.)

"بیرون کردن شیطان از جهنم" دو. با معصومیت

شوان: (به جسد پسرش نگاه میکند) داره شب میشه. (هفت تیرش را محکم‌تر در مشت میگیرد.)

شیگولد: دیگه گیج نیستم. فکر کنم دارم میفهمم چه اتفاقی داره میافته.

شوان: (به شیگولد نگاه میکند.) هوای اینجا بوی گند می‌دهد. (هفت تیر را به او نشان می‌دهد.)

شیگولد: به من شلیک نکن. به من شلیک نکن. من هیچ بدی‌ای به تو نکردم. هیچ آسیبی بهت نرسوندم. بذار از اینجا برم بیرون.

شوان: جایی نداری که بری.

لولو: (به پدرهایش.) اگه واقعیت همین خاطرات باشه، این دنیا یه زندانه.

شیگولد: (به لولو.) لولو. بالاخره میتونم بهت نگاه کنم. میدونی وقتی بچه بودی، همیشه لبخند به لب داشتی؟ مادرت تو رو "آفتاب" صدا میکرد.

لولو: من مادر داشتم؟ فکر میکردم اون دیوانه بوده.

شیگولد: (دوباره زانو زده و سعی میکند پاهای لولو را بغل کند.) لولو، منو ترک نکن. بچه، هیچ موقع منو از خودت نرو. تنها چیزی که واسه ما باقی مونده خون ه!

شوان: (لگدی به او میزند.) کثافتت رو بکش کنار.

شیگولد: نه. هرگز. معصومیت تنها چیزیه که ما میتونیم بهش تظاهر کنیم! (پای لولو را محکم گاز میگیرد، طوری که خون جاری میشود. شوان به او شلیک میکند.)

شوان: گه. چه دنیای گهیه.

"بیرون کردن شیطان سه"، پدر، آخرین حلقه‌ی سه گانه‌ی مقدس، با به قتل رساندن او: نبرد علیه عشق

لولو: نه.

شوان: چی داری میگی؟

لولو: تو منو دوست نداری. هیچ کس رو دوست نداری.

شوان: اگه هیچ کس رو دوست نداشته باشم، باید تو رو دوست داشته باشم چون تو وجود نداری.

لولو: (به خودش.) من خودم رو زندانی کردم، چون روحم رو به ولع دوست داشته شدن فروخته‌م. (به شوان.) تو میگفتی که پدر و مادرها همیشه بچه‌هاشون رو دوست دارن. پدرها همیشه دخترهاشون رو دوست دارن...

شوان: (حرف او را قطع میکند.) تو دختر من نیستی. تو دختر یه مرد مرده ای.

لولو: ...همیشه همینه: بچه به خاطر یه ماجرای عشقی بین پدر و مادر به دنیا میاد. به خاطر اینکه در نتیجه‌ی یه عشق به دنیا اومده خودش هم باید عشق بورزه. نمیشه به یه بچه عشق نورزید. مگه نه؟

شوان: تو بچه‌ی من نیستی. نه تنها دوستت ندارم که ازت متنفر هم هستم: تو یه سوراخی.

لولو: من نمیتونم به میلیم به عشق ورزیدن به کسی "نه" بگم، در حالی که باید این نه رو بگم. برای اینکه بتونم به زندگیم ادامه بدم نباید عاشق کسی بشم. نمیفهمی؟

شوان: من همه چیز رو میفهمم. (هفت‌تیر را روی شقیقه‌ی خودش میگذارد.)

من زمانی یه مرد بودم، ولی حالا مثل یه جنگل گندیده‌ی بعد از چند روز آتش‌سوزی‌ام. همه دنیایی که پیش چشمم میبینم گندیده و مرده ست.

همه‌ی عواطف تو. همه عواطف تو - این نیازها - هرچیزی که ازش حرف میزنی - در مقایسه با این دردی که من میکشم هیچ و ناچیزه. هنوز هم نمیدونی که برا من چقدر حقیر و ناچیزی. (هنوز هفت‌تیر را روی شقیقه‌اش گرفته‌است.)

لولو: میدونم. ولی انکار نمیکنم که تو رو دوست دارم، حتی اگه این عشق به قیمت زندگی‌م تموم بشه.

شوان: مگه میتونی یه مشت خاکستر رو دوست داشته باشی؟ میتونی ماهی تشنه‌ای رو که داره رو شن‌های سوخته جون میده دوست داشته باشی؟ اگه نمیتونی بفهمی و بقدری احمقی - همونطور که خودت میگی - که نمیتونی حرف‌ها و احساس من رو درک کنی، بهتره بی خیال دوست داشتن ام هم بشی.

اون چیزی که تو اسمش رو عشق میداری، اگه کمترین توجهی بهش بکنم، من و دنیام رو نابود میکنه. گورتو گم کن.

لولو: نه. من حالا میدونم چی درسته. (دستش را روی هفت‌تیر میگذارد.) قبل از اینکه به خودت شلیک کنی منو بکش.

شوان: تو هنوزم نمیفهمی. خیلی گهی. تو هیچ ارزشی نداری. هیچ ارزشی.

لولو: اشتباه میکنی. آره تو اشتباه میکنی، ولی نمیتونم بهت توضیحش بدم. من اشتباه نمیکنم که از طرفی نیاز دارم کسی رو دوست داشته باشم و از طرفی میدونم تنها، تنهاییِ آدمه که ادامه زندگی‌ش رو ممکن میکنه.

اگه منو نکشی، بالاخره یکی پیدا میشه که این مغز و قلب رو متوقف کنه و از کار بندازه! (آنها برای گرفتن هفت‌تیر دست به یقه میشوند. شوان پیروز میشود.)

شوان: من بهت این حق رو نمیدم که عاشقم باشی. تو هیچی، هیچ. نمیدارم پا تو دنیای من بذاری، و اونو نابود کنی. (هفت‌تیر را به سوی لولو نشانه میگیرد.)

لولو: (به خودش می‌آید.) تو دیوانه‌ای. این دنیا دیوانه‌ست. هیچ کدوم از خاطراتم از تو و زندگی‌م پیشیزی ارزش ندارن. (هفت‌تیر را از دست شوان می‌قاپد و به او شلیک میکند.) دیگه هیچ خاطره‌ای ندارم.

۵. یک فرار

پیش از آغاز

(اینجا هیچ واژه‌ای بر زبان نمی‌آید. لولو در زندان است. او به اتهام قتل شوان اعدام خواهد شد. دارد با خودش حرف می‌زند:)

لولو: وقتی روح و قلب، چراکه روح و قلب مثل چشم‌ها میمانند، بقدری بی‌نوا هستند که هر اتفاقی برای آنها دردناک است، وقتی اعصاب بقدری خرد شده‌است که فقط عذابی باورنکردنی است که واقعیت دارد، وقتی پایانی در کار است: امید الهی به این دنیا به راه خود ادامه می‌دهد و می‌گوید، «یک چیز بهتر وجود دارد: ایدئالِ خودت!»

اینها روزهای عاشقی من اند:

خانه‌ی کودکی

لولو: روی یک کشتی بودم. کشتی را ترک کردم؛ از روستایی گذشتم؛ به پایان دیگر آن رسیدم.

این در اسپانیا اتفاق افتاد؛ آنجا که درام در آن واقعیت است. به راهم ادامه دادم. وقتی سرم را بلند کردم، خانه‌ی عظیمی را دیدم، خانه‌ای که بقدری باشکوه بود که همچون نیروی قدرتمندی به نظر میرسید که وجود بشر را تهدید میکند....

جایی جز خانه نداشتم که بروم.

آغاز درون: پیش از آغاز جهان

لولو: داخل خانه - پائین پله‌ها - اتاق خیلی بزرگی بود. داخل این آشپزخانه‌ی وسیع سه زن بودند. (لولو خطاب به زنها.) من دنبال...

جادوگر-جنده: دنبال کس خاصی می‌گردی، عزیزم؟

لولو: اولین پیرزن، چهره‌ی زشت و وحشتناکی داشت. شاید صد ساله بود. پوستش چنان آویزان و چروکیده بود که بی‌شک هیچ بنی‌بشری تمایلی به لمس کردن آن نداشت.

و سینه‌هایش، که از منافذ لباسش دیده میشد، مثل سینه‌های مادر بزرگ من آویزان شده بود و روی سطح آب وان حمامش موج میخورد.

پیرزن حالم را به هم میزد.

به دنبال دوستی میگردم.

جادوگر لاغر: بله بله بله. دوست کوچولوی تو اینجا بود.

لولو: عجوزه پیر دوم با سری لرزان چنانکه انگار کسی گردنش را تا نیمه بریده یا اینکه انگار دارد به موسیقی راک اند رول گوش میدهد با انگشتش به من اشاره کرد. این کلفت درست مثل طوطی‌ای که باد در پرهایش انداخته باشد پشمالو بود: بقدری باد کرده و ورم کرده بود که به نظر میرسید همین حالا ست که بترکد و کل جهان را منفجر کند.

دو پیرزن به چنان سرعتی درباره‌ی دوست من پیچ میگردند که نه میتوانم بگویم چه میگفتند و نه اینکه از چه کسی حرف میزدند. فکر میکنم میان حرف‌هایشان اسم کارت‌ها را شنیدم.

به زور به خودم جرئت دادم و از آنها غذا خواستم. گرسنه بودم.

پیرترین عجوزه از من پرسید آیا دنبال کس خاصی میگردم یا نه. خواهرش وسط حرف او پرید: تا صبح صبر کن، تا صبح، او گفت، تا آن موقعی که جهان میتواند آغاز شود... (لولو، خطاب به دو خواهر:) من دنبال ...

یک دختر جوان، تنها آدم عادی در آن جهان عجیب، یک کاسه سوپ سبزی داغ و یک تکه نان آورد و روی یک میز چوبی گذاشت. مثل یک گربه‌ی قحطی‌زده، یا یک حیوان درنده‌ی حشری به من نگاه میکرد. اگر حرکتی میکردم، مرا میبلعید. البته با چشم‌هایش مرا بلعیده بود، این چشم‌ها خالی بودند، هیچ چیز در آنها نبود. غذایم را به من داد و روی زمین چمباتمه زد.

گفت، «یکبار اسقف اعظم شب را اینجا خوابید،» تف کرد روی زمین، و آن را با پای چپش مالید و مالید تا ناپدید شد.

جواب دادم من دنبال اسقف اعظم نمیگردم.

دختر جوان: خیلی وقته که دنبالش میگردی، مگه نه؟ دیگه خسته شدی، مگه نه؟

اسقف اعظم یکبار شب رو اینجا خوابید.

لولو: دختر تف کرد روی زمین و انگشت شست پای چپش را روی تفش مالید و مالید تا اینکه تف ناپدید شد. زنی که ی پیر پشمالو به من گفت اگر بخوایم شب را آنجا سپری کنم باید به آنها پول بدهم. از آنجا که خسته بودم، به آنها پول دادم. آنها تمام پولم را خواستند و اینطوری میتوانستم تا صبح آنجا بخوابم.

دختر جوان کلید پلاستیکی یک مهمانسرا را به دستم داد. به من گفت میتوانم در اتاق اسقف اعظم بخوابم، یک اتاق مقدس.

از میان اتاق‌ها

لولو: به دنبال دختر جوان از پله‌ها بالا رفتم.

بالای پله‌ها یک راهروی بلند تاریک بود. اتاق‌هایی در دو سوی راهرو وجود داشت. از مقابل هر اتاقی که عبور میکردیم، باید به داخل آن نگاه میکردم، باید میدیدم، اما نمیدانستم چرا باید نگاه کنم.

اتاق اول اتاق کودکی بود:

وقتی یک بچه بودم. پدر و مادرم یک اتاق تابستانی در ساحل اقیانوس اطلس داشتند. روزهایم را با بازی کردن در ساحل سپری میکردم. با تعدادی از بچه‌ها - دخترها - گروهی تشکیل داده بودیم. هدف ما از ایجاد این گروه دست‌انداختن پسرها بود، یا با بوسیدن آنها (کشتنِ ذهنی آنها) یا با خاک کردن آنها در ماسه‌ها (کشتنِ جسمی آنها). ما از پسرها قوی‌تر بودیم.

در این ساحل، زنی که روی پای زن چاق دیگر نشسته‌است، دارد به مرد گوشواره به گوشی نگاه میکند. مرد گوشواره به گوش لبخند میزند و یک ماهی بدست زن میدهد. زن اول به خاطر ماهی از او تشکر میکند.

من روی اقیانوسی خوابیده‌ام که پر است از هیولاها و ماهی‌های دوسر. روی یک مرد بی‌سر، مردی که چیزی جز شهواتش نیست، که بر یک ماهی دوسر سوار است، زنی نشسته‌است. زن روی مرد نشسته‌است؛ این زن یک

دزددریایی^۲ است. من بر روی اقیانوسی پر از هیولا دراز کشیده‌ام، اما جایم امن است چراکه روی یک کشتی هستم. وقتی که بچه بودم میخواستم یک دزد دریایی شوم.

دختر جوان: این اتاق اسقف اعظم نیست.

لولو: اتاق دوم زهدان هنر بود:

هنرمندی، که یک مرد است، کف زمین نشسته و یک سه‌پایه یا یک آینه در دست دارد. او تنها میتواند در آنچه که میبیند خیره شود. تمام آنچه او میبیند زن‌ها هستند.

سمت چپ او، زنی که زره نقره‌ای رنگی به تن دارد در آب‌هایی کاملاً آرام ایستاده‌است. پشت سر او پاهای یک جسد مردانه از آب‌های آرام بیرون زده‌است. در مقابل او زن جوانی که ممه‌هایش دوست‌داشتنی هستند و لباس زیر صورتی نازکی به تن دارد پاروی سیاهی را بالا گرفته‌است: زن‌هایی که هنرمند آنها را دید میزند چه مردنما باشد و چه زنانه، همه جنگجو هستند.

پشت سر دزدهای دریایی، مردها کارهای نوکرنابانه‌تر را انجام میدهند: پارو میکشند و فلوت میزنند.

زن‌هایی که سمت راست هنرمند هستند و دارد آنها را دید میزند همه به بردگی گرفته شده و زندانی شده‌اند: زنی که یک مادر است، قل و زنجیر شده در یک قفس کوچک پرنده نشسته‌است. یک پرنده‌ی منقار بزرگ از او نگهبانی میکند. قفس بر همان دریای دزد دریایی بر روی قایقی شناور است. من میبینم. یک زن دیگر، در مقابل قایق پارویی، مثل سگ از دریا بیرون میخزد و خودش را به سوی ساحل شنی امن میکشد. از آنجا که مردها

^۲ کتی آکر جایی اشاره می‌کند که برای او اساساً دزد دریایی یک اسطوره است. در تشریح اسطوره‌ی دزددریایی او این اسطوره را مشابه اسطوره‌ی خالکوبی می‌داند. خالکوبی از نظر او نشانه‌ای است که فرد می‌تواند از طریق آن خود را نشانه‌سازی کند. او می‌گوید در انگلستان، خالکوبی نشانه‌ای از یک طبقه‌ی مشخص و مردمی بخصوص است. یعنی آندسته از مردمی که خود را مطرود و رانده‌شده می‌دانند، اینرا با خالکوبی کردن بر روی بدنشان نشان می‌دهند. خالکوبی برای آکر مفهوم عمیقی دارد. جایی که بدن و روح با هم ملاقات می‌کنند. از نظر او این یک هنر واقعی بر روی پوست است. هم مادی و هم غیر مادی است و نشانه‌ای است از فرد مطرود. آکر خالکوبی را مختص دزدان دریایی، هنرمندان و ملوانان (پارو زنان) می‌داند که در این نمایشنامه نیز لولو با این سه دسته از آدمها مواجه می‌شود. این سه دسته اسطوره‌ی طرد شده‌گان هستند. مردمی که با طردشده‌گی نشانه‌گذاری شده‌اند. دزدان دریایی نه فقط نشانی از مطرودین بلکه نشانه‌ای از انسانهایی هستند که نشانه‌سازی آنها بر عهده‌ی خودشان است. آنها با دلالت به ارزشهای واقعی از نشانه‌سازی خود آگاهند. (برگرفته از مصاحبه‌ی کتی آکر با ال.ن.جی. فریدمن)

همه بالای زن‌ها هستند، مستخدم مرد دون پایه هتلی که تاج شاهی بر سر دارد بر روی یک دیس نقره‌ای بر کول جنده‌ای سواری میکند.

زن‌ها راهزن اند یا برده؟ چه کسی تعیین میکند؟

در هیچ سمتی و از هیچ چشم‌اندازی، زن‌ها و مردها همدیگر را نمی‌بینند و تعاملی با هم ندارند. هنر هم یک جور فتیشیسم است.

تمام آنچه را که دانسته ام پشت سر میگذارم، تمام آنچه را که میدانم، و به اتاق مرگ میروم:

نیمه‌ی بالای این اتاق آینه‌ای ست که نیمه‌ی پائین آن را منعکس میکند. نیمه‌ی پائینی زرد کمرنگ، سبز کمرنگ و پررنگ، و سرخابی ست؛ نیمه‌ی بالایی زرد کمرنگ و سرخابی مایل به آبی تیره است.

وسط کف اتاق، مادرم در تابوتی دراز کشیده‌است، در ناممکنیتی که مرگ است. پوست صورتش سبز روشن است؛ موهایش زرد است؛ دهان و چشم‌هایش در فریادی باز مانده‌اند.

دور تا دور تابوتش پر از گل است.

سمت چپ این تابوت یک پزشک یا یک قصاب یا پزشکی که در واقع یک قصاب است بالای سر بیمارش که یک زن است ایستاده‌است، درست مثل مادر من. مادرم جوراب‌هایش را مرتب میکند - او همیشه جوراب‌های ابریشمی سفید بندی با شکم‌بند به پا میکرد. خوب یادم است. از آنجا که در این دنیا زن‌ها و مردها هیچ کاری با یکدیگر ندارند، مادرم هیچ توجهی به پزشک خودش نمیکند.

مادرم دکسارین مصرف میکرد و البته میتوانست رژیم بگیرد و والیوم و لیبریوم مصرف کند تا دوز دکسارین را پائین بیاورد.

سمت راست این تابوت زن لختی روی یک مرد سرخابی صورت‌ماهی نشسته‌است. همانطور که پزشک و بیمار زن او هیچ توجهی به یکدیگر نمیکنند، مرد صورت‌ماهی و زنی که دارند یکدیگر را می‌گایند نیز هیچ کاری ندارند که با یکدیگر بکنند.

دهان مادر مرده، مادر خودکشی کرده‌ی من در فریادی نقش بسته‌است!

نقطه‌ی مقابل این کف و این زندگی، سقف یا سرزمین مرگ است. در مرگ راست، چپ است و بالا، پائین.

در مرگ سه مرد واعظ با لباس‌های رسمی آواز میخوانند و میرقصند؛ آنها چندین چهره دارند، چندین قیافه؛ آنها مجبور نیستند بگویند منظورشان چیست، چونکه منظوری ندارند: آنها فقط آواز میخوانند. این آوازخوان‌های دوره‌گرد که هریک بیش از یک صورت و یک جفت چشم دارند هرچیزی را از چندین چشم‌انداز میبینند: در مرگ هیچ داوری، و هیچ اخلاق بشری در کار نیست. آواز بخوان! فقط نگاه نکن، لولو: آواز بخوان!

حالا موجودی با سر فیل دریایی که چشمان سرخی دارد سرش را، یعنی آنچیزی را که به نظر میرسد سر اوست، میگذارد روی سر نداشته‌ی دو ماهی داستان. کنار این مرد و/یا زن، کس سفیدی به شکل فرشته هست. کس من کیر نارنجی سفتی دارد، این کیر وقتی سفت میشود میترکد و حشرش را آشکار میکند. اوه، خدایا، مامان! کیرم وقتی دارد میترکد میزند زیر آواز!

دو چیز بنفش، شبیه مار، دور خود پیچ خورده‌اند. هرکدام از آنها بنا به یگانگی و خودخواهی خود، یک خود است. خود ممکن است یک پرنده باشد؛ خود ممکن است روح نام ناپذیر باشد؛ خود ممکن است من باشم؛ خود ممکن است زبان باشد. آواز بخوان!

دهان مادرم در فریادی باز مانده‌است. من آواز سر خواهم داد!

دختر جوان: این اتاق اسقف اعظم نیست.

لولو: بعد به اتاق چهارم رفتیم. اتاق خالی بود. دختر کولی مرا تنها گذاشت.

نمیتوانستم هیچ چیز را ببینم.

داخل اتاق

لولو: میدانستم که، برای به روز رساندن شب، برای رسیدن به نور و آفتاب، مجبورم بخوابم.

خوابم نمیبرد. با خودم رو در رو شده‌بودم. با زشتی و پلشتی خودم. مجبور بودم خصلت‌های خودم را ببینم. حوصله‌ام به شدت سررفته‌بود. میخواستم پا به فرار بگذارم، بگریزم به بی اخلاقی، اما جایی برای گریختن نداشتم.

در خودم گیر کرده بودم: در زشتی و سیاهی فاش شده‌ام. از تنهایی بیزارم!

روی تخت خواب نشستیم. جایی برای گریختن نداشتیم: خودکشی هم ممکن نبود، چونکه مادرم خودکشی کرده بود. مجبور بودم روی تخت خواب بنشینم.

هیچ چاره‌ای نداشتیم: باید میدیدم. چشم‌هایم دیگر به تاریکی عادت کرده بود.

پنجره‌ای دیدم. دیدم که روی تخت خواب بزرگی نشسته‌ام. بالای سرم، چسبیده به تخت، سایبانی بود. گنجه‌ی لباسی را دیدم که آنقدر بزرگ بود که گویی برای غولی ساخته شده‌است. البته شاید خود آدم‌ها هم غول باشند.

یکجای کار میلنگید.

چطور میتوانستم بفهمم کجای کار میلنگد؟ نمیدانستم چیست که به وحشت ام انداخته‌است. اصلاً عمل دیدن چیست؟ آیا فقط دیدن فیزیکی ست؟

هر لحظه بیشتر و بیشتر میترسیدم. به خاطر آنکه اینطور ترسیده بودم از خودم بیشتر متنفر شدم:

تجاوزکننده‌ها میرفتند که مرا بگیرند.

هیچ دوستی نداشتیم.

تمامش کن. آرامش خودت را حفظ کن چون هیچ کس نیست که بخواهد مراقب تو باشد. فقط نگاه کن:

به سمت پنجره رفتم. پنجره از داخل تخته شده بود. زیر تخت را نگاه کردم. هیچ. به سمت گنجه‌ی بزرگ رفتم. گنجه دو در بزرگ داشت که جر و جر میکردند. وقتی یکی از درها را با نوک انگشتم باز کردم، یک بدن مرده رویم افتاد، طوری که انگار مرا میخواست.

به صورتش نگاه میکردم، به چشم‌هایش. آنها مرده بودند. فریاد زدم.

با خودم فکر کردم شاید میخواهند مرا بکشند. با ترس‌هایم رو در رو شده بودم؛ با مرگ؛ حالا ترس‌هایم واقعی بودند. باید کاری میکردم.

میخواستم ناپدید شوم، میخواستم پا به فرار بگذارم. هیچ موقع هیچ دردی را نخواستم بودم، هیچ دنیایی را نخواستم بودم که در آن دردی باشد. اما برای زنده ماندن اهمیتی ندارد که من چه میخواهم، آنچه اهمیت دارد این است که کاری را که لازم است انجام دهم. چشم‌هایم را باز کردم و به جسد چشم دوختم.

نه در بدن و نه در لباس‌هایش هیچ نشانه‌ای از خشونت دیده نمیشد و او خیلی بزرگ بود، یک پاروزن، که بی-آنکه بجنگد تا لحظه‌ی آخر مقاومت کرده بود. از نزدیک به پاروزن مرده‌ای که در کنارم بود نگاه کردم:

از آنجا که هیچ نشانه‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود بر بدن و لباس او دیده نمیشد، عاشقانه در چشم‌هایش خیره شدم. مرد مرده چیزی نگفت. او چیزی نداشت که به من بگوید.

عشقی که میمیرد چقدر ارزش دارد؟

در حقیقت، هیچ ارزشی.

در یأس و ترس برگشتم و روی تخت‌خواب نشستم. در ترس و بی‌کسی خشک شده بودم، در نیهیلیسم: هیچ چیزی را نمیدیدم.

با آخرین تلاش اراده، به بالا نگاه کردم. سایبان تخت اسقف داشت پائین می‌آمد و سرم را لمس میکرد. به محض اینکه از تخت بیرون خزیدم و به سمت پاروزن مرده رفتم، سایبان آدمکش فروافتاد و در هم شکست.

یکبار دیگر به صورت پاروزن خیره شده بودم.

سریع لباس‌هایش را از تنش درآوردم، آنها را به هم گره زدم و ریسمانی ساختم، و از پنجره‌ای که حالا دیگر باز بود پائین آمدم.

همینکه پایم به زمین رسید، به سمت دریا دویدم.

۶. دیدن دریا

(ادامه از ۵. لولو در مقابل اقیانوس ایستاده‌است.)

لولو: حالا باید کسانی را پیدا کنم که مثل من دزدهای دریایی‌ای هستند که از جایی به جایی سفر میکنند، و تنها تعهد و مسئولیت‌هایی را به رسمیت می‌شناسند که از آوازهایی که باهم و برای هم می‌خوانند مایه می‌گیرد. حالا می‌روم که سفر کنم.

